افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد
مثنوی شاه بو علی قلندر
در مطبع میر حسن رضوی طبع گردید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مرحبا اے بلبل باغ کہن — از گل رعنا بگو با ما سخن

مرحبا ای قاصد طیار ما — میدہی ہر دم خبر از یار ما

مرحبا اے ہدہد فرخندہ فال — مرحبا اے طوطی شکر مقال

در زمان ہفت آسمان را طی کنی — مرکب حرص و ہوا را پی کنی

دمبدم روشن کنی در دل چراغ — ہر نفس از عشق سازی سینہ داغ

از نور روشن گشت فانوس تنم — از تو حاصل شد مرا وصل صنم

مرحبا ای رہنماے راہ دین — از نور روشن شد مرا چشم یقین

یافت قالب طینت پاکی ز تو — شد پریشان آدم خاکی ز تو

مرحبا اے فیض بخش کائنات — یافت ترکیب از وجود تو حیات

غرق بودی در محیط ذات پاک — از نور روشن شد چرا این تیرہ خاک

ایک بودے در حریم لامکان — چون جدا گشتی بگو راز نہان

پاک بودی در حریم کبریا — از چه پیدا شد ترا حرص و هوا
خوش خرامیدی تو از کتم عدم — خوش نهادی بر سر هستی قدم
گاه در دوزخ روی سازی مقام — گاه در جنت روی ای خوش خرام
گه کنی جلوه در اقلیم فنا — گه روی در عالم ملک بقا
جان من با من بگو اسرار خویش — چشم دل روشن کن از دیدار خویش
آفریده حق ترا از جنس جان — از نوا افتاده است شور اندر جهان
باز گو با ما سخن ای اهل راز — از حقیقت غلغل افکن در مجاز
خاک افشان بر سر نفس لعین — چشم دل روشن کن از نور یقین
همچو آیینه نما عکس نگار — می نماید جلوه رخسار یار
صاف کن آیینهٔ دل از غبار — آتشی زن در دل این بیقرار
رهنما ای هادی راه هدا — زانکه هستی در حقیقت رهنما
گر نگیری طالبان را دستگیر — طالبان هرگز نگیرند دست پیر
از نور روشن کوکب ایمان من — پرده را بر دار از رخ جان من
در سخن شد عندلیب با نوا — گفت بشنو تا بگویم رازها
آفریده حق ترا از نور ذات — تا شناسد ذات او را از صفات
بوده ام در باغ وحدت بی نشان — چون بکثرت آمدم گشتم عیان
هیچ پیدا نی بس این پرده کیست — نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست
دید حسن خویش با چشم شهود — خود تجلی کرد در ملک وجود
امر ربم روح کرده نام ما — کرد پر ساقی وحدت جام ما
عشق بازی می کنم با او مدام — یافت آدم از طفیل عشق کام
تافت بر هر ذره خورشید کمال — گشت پیدا از جمال و الجلال

آنکه او از قهر حق گشته پلید　　همچو شیطان روی بهبودی ندید
هر که او شد آفریده از جمال　　باز یابد راه در بزم وصال
آنچه در روز ازل رفته قلم　　حک نگردد بعد از آن حرف رقم
زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر　　لاطمع بودن ز سلطان و امیر
بهر آب و نان نگردی در بدر　　آبروی خود نریزی بهر زر
ترک سازی صحبت اهل دول　　گوشه گیری تا نیفتی در خلل
پیش در سلطان مرو درویش بین　　گنج قارون گر دهد سویش مبین
گر بفاقه جان برآید از قفس　　چون مگس دست مزن بر نان کس
تلخ به جلاب شیرین از خسیس　　پیش دونان بهر نان خواری مکش
بر سر خوان قناعت دست زن　　گر نباشد دست در فرمان شکن
باش در کنج قناعت سرنگون　　پا منه از گوشهٔ عزلت برون
پشت پا زن تخت کیکاوس را　　سر بده از کف مده ناموس را
گر بدست آید ترا گنج نقود　　ورنه داری همت عالی چه سود
الحذر از حب دنیا الحذر　　بهر نان و زر مخور خون جگر
ممسکان هرگز نمی بینند بهی　　زانکه جیب همتش دارند تهی
آبرو ریزند بهر سیم و زر　　ممسکانرا مثل گاو و خر شمر
مرد کم همت حقیرست در نظر　　خوار باشد گر بود با صد هنر
خلق گردد رام او با دلبری　　سرفراز و بر سپهر چنبری
هر که عالی همت است و با سخا　　عفو گرداند گناهانش خدا
زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر　　لاطمع بودن ز سلطان و امیر
زهد و تقوی نیست این کز بهر خلق　　صوفی باشی و پوشی کهنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح و ریا — جبه و دستار و قلب بی صفا
پیش و پس گردد مرید ناخلف — چون خر ابلهی پی آب و علف
چون ببینی چند کس بیهوده گرد — خویش را گویی منم مردانه مرد
دام اندازی برای مرد و زن — خویش را گویی منم شیخ زمن
وعظ گویی خود نیاری در عمل — چشم پوشی همچو شیطان و دغل
مکر و تلبیس و ریا کارت بود — هر نفس شیطان ترا یارت بود
چون شوی استاده از بهر نماز — دل بود در گاو و خر ای حیله ساز
آن نماز تو شود آخر تباه — فکر باطل با کند رویت سیاه
چون در امامت شد آخر قصور — پس چرا خوانی نماز بی حضور
بر مصلا چون نشینی قبله رو — چشم پوشی دل بود جای گرو
خادمان گویند این شیخ زمان — چشم پوشیده‌ست از خلق و جهان
شیخ را لاهوت باشد منزلش — شد فنا ذات بقا شد حاصلش
این خوش آید گوی چندین ابلهان — رهزنان اندر رهزنان اندر رهزنان
از ستایش خویشتن را گم مکن — عیب خود بین عیب بر مردم مکن
ای گرفتار آمدی در بند نفس — نفس کافر را بکش بشکن قفس
تا کنی پرواز سوی اصل خویش — جا کنی در آشیان وصل خویش
چند باشی از مکان خود جدا — چند گردی دربدر ای بی حیا
خود بده انصاف ای اهل دغل — دل پرست از مکر و مصحف در بغل
با تو همراز است شیطان دمبدم — کی شوی در راه حق ثابت قدم
حب دنیا رشته زنار تست — سد ره ریش ذقن و دستار تست
دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز — که نکردی از حضور دل نماز

گه نکردی سجده از روی نیاز
تا شود درهای رحمت بر تو باز

از تضرع سر نسودی بر زمین
کور دی و بینا نشد چشم یقین

میکنی طاعت تو از بهر ریا
گه نکردی سجده از بهر خدا

تا بداند خلق مرد اولیاست
متقی پرهیزگار و پارساست

صوفیم گوئی نداری سینه صاف
از کرامت های خود شیخا ملاف

نفس کافر کیش داری در کمین
بهر شهرت می نشینی اربعین

میکشائی دست از بهر دعا
مزد خواهی از عبادات ریا

میکنی از مکر عالم را مطیع
میدهی تسکین منم فردا شفیع

شیخ میگوئی و تسبیح بدست
صد بتی داری نهان ای بت پرست

یک دلی داری در او صد آرزوست
چاک دل از دست تو صد جا ز پوست

ای زخت از بغض و کبر آراسته
از نفاق و از حسد پیراسته

ای جهل از آراسته زشت و پلید
خویش را گوئی منم چون بایزید

از تکبر میکنی هر سو نظر
خویش را گوئی که هستم با خبر

بت پرستی میکنی هم بت گری
شد دلت رشک بتان آزری

بت شکن بر هم بزن بتخانه را
چون خلیل الله بنا کن خانه را

چند فخر آری تو از اصل و نسب
از تکبر دور باش ای بی ادب

پیر گشتی صد هوس داری بدل
جاهلی چون خر فرو مانی بگل

آرزوهای تو هرگز کم نشد
قامت خم حرص و هوایت خم نشد

دل چو آلوده است از حرص و هوا
کی شود مکشوف اسرار خدا

صد تمنا در دلست ای بوالفضول
کی کند نور خدا در دل نزول

دین و دنیا هر دو کی آید بدست
این فضولی ها مکن ای خودپرست

بر تو قسمت میرسد ای بی‌خبر / پس چرا قانع نئی بر خشک و تر
حرص تو دلق قناعت پاره کرد / نفس اماره ترا آواره کرد
هست دنیا پیرزال پر فریب / میکند پیر و جوان را بی‌شکیب
عارفان دادند او را صد طلاق / هر که عاشق شد بر او گشت عاق
این سخن در گوش دار ای نوجوان / مولوی گفته ز روی امتحان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون / این خیالست و محالست و جنون
بهر دین دل کند از دنیا علی / آن علی والی ملک سخی
آن وصی مصطفی شیر خدا / آن علی زوج بتول پارسا
زال دنیا را چنان زد پشت پا / تا نشاید در نکاح اولیا
بهر دنیا آن یزید ناخلف / دین خود کرده برای او تلف
زال دنیا چون در آمد در نکاح / کرد بر خود خون آن سید مباح
داد بازی همچو او را پیرزال / کرد او را در دو عالم پایمال
چون خوری پس خورده خوان یزید / تلخ گردان کام از نان یزید
گر برافتد پرده از روی مجاز / نفرت گیری ز زال حیله‌ساز
زشت روی او چو آید در نظر / از خدا خواهی امان ای بی‌خبر
گلخنی از دور چون گلشن بود / در حقیقت سر بسر گلخن بود
نخوت آرد مر ترا مال و منال / گر نداری از تهی دستی منال
نیست رحمی در دل اهل دول / شیوهٔ اهل دول باشد دغل
اهل دنیا بهر سیم و مال و زر / گر بدست آید خورند خون جگر
آن شنیدی از برای عز و جاه / بی‌گنه کردند یوسف را بچاه
از حسد بی‌رحمی اخوان ببین / حال زار یوسف کنعان ببین

بر سرت باشد ترا گر تاج و زر
بلکه رو تا سے چو گردد از خدا
حرص افزون میشود از مال و زر
بادشاهان را ببین کز بهر مال
هیچ جا دیدے گدائی بے نوا
دولت از تکبر را ابید بین کند
دوستان حق که بیزارند ازو
حب دنیا چون کند بر دل نگاه
کور گردد روشن چشم یقین
بهر طاعت لقمه باید حلال
لقمه شبهه چو افتد در شکم
چون بخواهی لقمه ای نادان از آن
بر تو یابد دست گر این حیله ساز
چشم شهوت چون گشاید آن لعین
چون تکبر مر ترا رسوا کند
پس نیابد کار تو علم و عمل
نفس کافر تا بود همراه تو
اگر تو مردی نفس کافر را بکش
گر ندارے همت مردان دین
گر ز دست تو نیاید کار مرد
ای مخنث نی تو مردی نی تو زن

کس نیاید از تکبر در نظر
گم کنی خود را ز ترسے از خدا
قطع گردد حب فرزند و پدر
خون اخوان و پدر داند حلال
رو بگرداند چو فرعون از خدا
نفس کافر کفر را تلقین کند
چیست حکمت هیچ میدانی فرو
دل چو خارا گردد سخت و سیاه
بسته گردد بعد از آن درهای دین
تا نیفتی اید ترا رنج و ملال
قوت او می کند سر رشته کم
نفس گرداند عریان حرص و آز
دست بر ظلم گرداند دراز
کور گردد دیده اهل یقین
شهوت و حرص و هوا پیدا کند
از عمل افتد در ایمانت خلل
آتش دوزخ بود جان کاه تو
ور نداری دسترس بنشین خمش
چون زنان رو در پس پرده نشین
همچو شیران در پس مردان بگرد
مثل شیطان راه مردان امزن

مرد باید تا نهد بر نفس پا — بگذرد از شهوت و حرص و هوا
دست همت را برافراز و بلند — نفس را چون صید آر در کمند
دست او را کوتاه ساز از هوس — بشکند با چنگ همت این قفس
گر خوری یک لقمه از وجه حلال — نور تابد بر دل از نور کمال
گر شوی از لقمهٔ شبهه فقیر — نفس را سازی بفضل حق اسیر
دل شود روشن ز نور آئینه وار — بر تو اندازد در آئینه نگار
چون کشائی چشم ای اهل یقین — هر طرف تابان جمال یار بین
یار را همچین تو در هر آینه — سوز و ساز اوست در هر منظره
هر چه آید در نظر از خیر و شر — جمله ذات حق بود ای بی خبر
اوست در ارض و سما و لامکان — اوست در هر ذره پیدا و نهان
پاس دار انفاس ای اهل خرد — تا برد این قافله منزل برد
اوست پیدا و نهان و آشکار — جلوه ها کرد است در هر شی نگار
هوش در دم دار ای مرد خدا — یک نفس یک دم مباش از حق جدا
نفی گردان از دل خود ماسوا — تا نگنجد در دلت غیر از خدا
زنگ دل از صیقل لا پاک کن — سینه با تیغ محبت چاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش بست — سکهٔ ضرب محبت خوش نشست
گشت چون بر نقش دل نقش اله — غیر نقش الله را ای دل مخواه
چون شوی فانی تو از ذکر خدا — راه یابی در حریم کبریا
چون بمانی با خدا یابی وصال — خویش را گم سازی ای صاحب کمال
هر که شد در بحر عرفان آشنا — ذره ذره قطره وا انداز خدا
آب دریا چون زند موج دگر — در حقیقت آب باشد جلوه گر

نفس آب و چون حباب ست جسم تو — آب چون گردے نماند جسم تو

چون الف در لام میگردد نهان — خویش را گم ساز تا گردد عیان

گشت واصل چون بدریا آب جو — آب جو را باز از دریا مجو

تا توئے کے یار گردد یار تو — چون نباشے یار باشد یار تو

مولوی فرمود در نظم این بیان — بر تو گردد روشن اسرار نهان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو در و گم شو وصال اینست و بس

بشنو از من گر توئے هستے هوشیار — با تو گویم این سخن را گوش دار

هر که بیند این از من عاشق شنید — بی شک اندر محفل جانان رسید

هر که او از خویشتن بیزار گشت — بیشک آن کس محرم اسرار گشت

هر که او سر باخته اندر کوی او — بنگر و صد بار جانان سوی او

یک نگاهی گر کند سویم نگار — جان چه باشد گر بود صد جان نثار

عاشق و دیوانه و سرگشته ایم — یار جویان گرد هر در گشته ایم

هر گه بوئے بشنوم از بوی او — مست رفتم بیخبر در کوے او

سنبل از گیسوی او شد تابدار — لاله از رخسار او شد داغ دار

صد زبان در وصف او سوسن کشید — غنچه با صد شوق پیراهن درید

نرگس بیمار چشم از سر کشاد — جام زرین بر کف سیمین نهاد

منفعل سرو از قامت زیبای او — سبزه خرم گشت سرتا پای او

بلبل و قمری به بستان نوحه گر — هر یکے با نطق و اسرار دگر

هر طرف برخاست از وی هایے هو — هر زمان دارند از وی گفتگوی

این شنیدم نغمه چنگ و رباب — سینه بریان شد ز سوز دل کباب

مطرب از شوق طرب چون ساز کرد — این ترانه و از سوز آغاز کرد

یار را می بین تو در هر آینه / سوز و ساز اوست در هر طنطنه
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست / شمع و گل پروانه بلبل هم از اوست
هر چه آید در نظر از جزو و کل / تو همه صحرا بلبل بستان و گل
عارفان را نقش چه زیبا چه زشت / صورت هر نیک و بد را خود نوشت
مرغ و ماهی مار و مور و شیر ببر / چشمه و باران و جیحون برق و ابر
سنگ خارا لعل کان یاقوت دُر / ظلمت شب تیره نور ماه و خور
هر چه باشد آب و آتش باد و خاک / جمله را مخلوق کرد از صنع پاک
قادری کو آفرید از قطره آب / نقش بسته در صدف از جوش آب
گوهر جان مطلع انوار اوست / معدن جان مخزن اسرار اوست
یار در تو پس چرا ای بی خبر / یار در خود تو چه گردی در بدر
ای گرفتاری به بند نام و ننگ / شیشه ناموس را بشکن به سنگ
اوست پیدا در تو تو از خویش گم / مرگ آید ناگهان گوید که قم
ناگهان برخیزی افتی در مغاک / روز محشر منفعل خیزی ز خاک
ناگه از گورت بر آید این صدا / حسرتا واحسرتا واحسرتا
حیف باشد همچو نابینا روی / کور رو گر خفته بینی و رسوا شوی
ای خلیفه زاده بس تا بکار / تا بکی بیگانه گردی شرم دار
رحم کن بر حال خود ای بوالهوس / بازگرد و توبه کن در هر نفس
با خدا هر دم همی گویی دروغ / از دروغ تو چه افزاید فروغ
هر زمان گویی که من توبه کنم / بیخ اغیار از دل خود بر کنم
چون شود فردا ز سر گیرم کار / دل ز خار عشق او سازم فگار
روی دل شوییم ز آب توبه باز / با وضوی خون دل سازیم نماز

گوش نفس خویش را مالش دهم
عهد پیمان شکنی چون شب شود
بگذرم از هرچه باشد کم و بیش
ساقی مهر و شراب لعل ناب
شاهد خورشید روی تند خوی
گر بدست آید ز عشقش کشتی
گر شود موجود اسباب طرب
ور نباشد این میسر ای گدا
گر نیابی دست خون دل خوری
چون نداری شرم ای پیمان شکن
عمر با خامی طمع سر می زنی
نفس بدکردار چون تو سگ پلید
شهوت و خواب و خورش داری مدام
جهل خر داری تو ای بیهوده گرد
یافت تعلیم از تو شیطان مکر و ریو
مکر و تلبیس از تو شیطان می خورد
نفس کافر تا بود همراه تو
جیفهٔ مردار داری سرنوشت
بهر لقمه ای سگ مردار خوار
خوار میگردی ز بهر آب و نان
همرهان رفتند و بیکس مانده

از هوا و هستی خود دار هم
دل شئی جویای این مطلب شود
دل بشو از مکر باطل های خویش
مطرب و دل پرده آهنگ رباب
دلبری غارتگری این عشوه چه
شربت بهر تلخ و شیرین را چشی
صرف بی باکی کنی اوقات شب
تا سحر باشی درین غم مبتلا
عصمت بی بی بود بی چادری
باز میخواهی مراد خویشتن
بلکه از ابلیس ملعون کمتری
دست ریاضت بدندان پس گزید
از عبادت کاهلی و ناتمام
آنچه تو کردی گهی شیطان نکرد
از تو آموزند بازی طفل و دیو
هر زمان صد بسته می برد
آتش دوزخ بود جایگاه تو
سگ صفت زان داری آدم سرشت
سید و صحرا بصحرا گو بگو
در پی سگ تا بکی باشی دوان
همچو لنگا لنگ در پس مانده

فکر رفتن کن که می آید پلنگ
تا بکی بنشینی ای مغلوب لنگ

خواب چون آید ترا ای بی حیا
چون پلنگ مرگ دارد در قفا

باش کز بحر عدم خیزد نهنگ
تا قیامت خسپی اندر گور تنگ

تا ترا فرصت بود کاری بساز
اسپ تازی زین کن و بازی بباز

رو که در ملک بقا سلطان شوی
ناظر و منظور آن جانان شوی

عاشقان را تاج شاهی بر سر است
ساقی همدم لبالب ساغر است

هر که او از گنبد نفس خویش رست
عاقبت بر کرسی مقصد نشست

ای شرف بشنیده سالک چه گفت
گریه کرد این بیت را با سوز گفت

چشم بند و گوش بند و لب به بند
گر نه بینی سر حق بر ما بخند

زهد و تقوی نیست ای ابله جنون
بهر شهرت میکنی خود را نگون

سر کنی پایین و بالا پا کنی
از ریاضت خلق را شیدا کنی

همچو مجنون عشق داری در مجاز
همچو لیلی رخ نمائی در نیاز

گاه چون شیرین خوری خون جگر
گه زنی چون کوهکن تیشه بسر

ای حقیقت دان گذر کن از مجاز
چند باشی در مقام حرص و آز

چند بینی لاله و نسرین و ورد
چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد

چند در کثرت نمائی خویش را
یک زمان در خانهٔ وحدت بیا

آشنا شو آنچنان با یار خویش
تا که خود را گم کنی از کار خویش

تا تو ئی کی یار گردد یار تو
چون نباشی یار باشد یار تو

یا رب از سودای خود دل ریش دار
زنده را مرده به عشق خویش دار

آنچنان با خود بگردان آشنا
تا اگر دم یک زمان از تو جدا

سوی خویشم هر که ره گم کرده ام
زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پژمرده را
هر دلی کز عشق جانی یافته
بر دل هر کس که نور عشق تافته
ای خوشا آن دل که عشق بر وی نقش بست
دل که بر دلبر رسد از ساز عشق
دل ز ساز دلبری شگفته شود
عشق گوی بال پر طیران کند
عشق گو تا تاج سلطانی نهد
عشق گو تا چشم دل بینا کند
عشق گو تا عقل را زایل کند
عشق گو تا جام مدهوشی دهد
عشق ده تا بی خبر سازد مرا
عشق باید تا دهد جام شراب
بادهٔ عشق از غم جانانه است
عشق گو تا حالت مستان دهد
ای خوش آن می کو رهاند از خودی
هیچ میدانی که اصل عشق چیست
حسن جانان چون نظر در خویش کرد
عشق چون جبریل زد معراج حسن
عاشق و معشوق گردند هر دو یک
[illegible] گشته وقف اسرار عشق

زنده کن با عشق جانان مرده را
تا ابد روح روانی یافته
خویش را با جان جانان زنده یافت
خاتم دل کند در وی نقش بست
جان که بر جانان دهد آواز عشق
عشق گو تا جامه هستی درد
عشق گو در لامکان جولان کند
عشق گو ملک سلیمانی دهد
عشق گو تا سینه پر سودا کند
عشق گو تا عقل را حاصل کند
عشق باید تا فراموشی دهد
باده گو بی پا و سر سازد مرا
عشق ساز و ساغر می آفتاب
هر که خود از خویشتن بیگانه است
عشق گو جام از کف جانان دهد
صاف گرداند ز نیکی و بدی
عشق را از حسن جانان زندگیست
گشت شیدا عشق را در پیش کرد
بر سر عاشق نهد صد تاج حسن
هم تو لی معشوق عاشق نیست شک
نه قدم مردانه اندر کار عشق

سر براو در زیر پای عشق نه　　بعد ازان سر در هوای عشق نه

عشق بازی نیست کاری بوالهوس　　خام طبعان جانفشانند همچو مگس

گر کنی جان اتو بر جانان نثار　　در عوض یک جان دهد صد جان نگار

کشتگان عشق را جان دگر　　هر زمان از غیب احسان دگر

تا توانی ای دلا در عشق کوش　　این حکایت را ز عاشق دار گوش

ای خنک جانی که خود را باخته　　سوخته خود را و با حق ساخته

خرم آنکس کو قمار عشق باخت　　خویش را بسپرد و با جانان بساخت

همت پروانه بین ای بیخبر　　سوز چون پروانه تا یابی خبر

سوخت چون پروانه همرنگ دوست　　گشت محرم چنگ زد در چنگ دوست

در محبت تا نسوزی بال و پر　　کی شوی همرنگ آتش سر بسر

سوز چون پروانه در جسم قفس　　تا شوی با جان جانان همنفس

زهد و تقوی چیست ای عالی جناب　　برمراد خود نگشتن کامیاب

یک زمان خوشدل نباشی در جهان　　وارسی فارغ نشوی از این و آن

دل بدست غم چنان داری گرو　　شادی عالم نیرزد نیم جو

دل بود از هر دو عالم بی نیاز　　بگذر از روی حقیقت از مجاز

ای دریغا عمر تو رفته بخواب　　اندکی ماندست او را زود یاب

عمر تو باشد مثال آب جو　　آب رفته باز کی آید بجو

در جهان چون چند روزی میهمان　　این جهان را بر مثال خواب دان

خلق را این لعبتان نقش خواب　　چشم چون برهم زنی بینی خراب

هرچه می بینی بگرداب جهان　　چون حباب از چشم تو گردد نهان

غافلی از گردهای خویشتن　　نفس را با تیغ لا گردن بزن

دل مکن از فکر باطلها سیاه / از خدا غیر از خدا دیگر مخواه
چون زبان گویا است در تن مو بمو / مو بمو ذکر خدا را نیز گو
دل مده با دلبران بی وفا / زانکه دارند شیوهٔ جور و جفا
از جهان مهر و وفا معدوم شد / حال مردم یک بیک معلوم شد
آشنائی ها برافتاد از جهان / شرم شسته شد ز چشم مردمان
ای دریغا وضع نیکان شد بدل / در دیار حکم افتاده خلل
قحط افتاد است در ملک سخا / خشک گشته مزرع مهر و وفا
تیغ ممسک شجرهٔ احسان برید / همچو عنقا همت از عالم پر برید
همتی رفت است از شاه و گدا / منعمان گشتند گدائی بی نوا
همتی برخاست از صاحبدلان / دارم از دست زمانه صد فغان
این نشانها قیامت شد پدید / تا قیامت زین جهان گردد پدید
برکت از کشت و زراعت گشت کم / قامت جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلهای مردم شد نهان / سختی پیدا شده در مردمان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید / طبع مردم سگ صفت گشته پلید
مهر کم شد از دل فرزند و زن / فتنه برپا گشت از دهر کهن
چون خیال برخاست عالم گشت تنگ / دختران با مادران اندر جنگ
نیست مهر در دل هر خاص و عام / پس میفگن خویش را در بند دام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا / پس مرو در دام چون مرغ هوا
بند بگسل دام را برهم بزن / آشیان حرص را آتش فگن
جز خدا کس نیست با تو مهربان / دل مده غیر از خداوند جهان
شکر نعمت کن که آن رب العباد / داد بر تو آنچه می بایست داد

چشم داده گوش و نطقی هم زبان ‌ ‌ بر تو روشن کرد اسرار نهان
غافلی از یار خود ای بی خبر ‌ ‌ چند باشی بیخبر چون گاو و خر
نیستی آگاه از لطف خدا ‌ ‌ همچو عاشق هر زمان بیند ترا
مهربان هم شد چو معشوق مجاز ‌ ‌ گر نه بیند جانب عاشق نیاز
عاشق صادق کند جان را فدا ‌ ‌ مرحبا بر عاشقان صد مرحبا
طالبی کو در پی جانان رود ‌ ‌ چشم گردد روی جانان بنگرد
گر ترا از عشق او باشد خبر ‌ ‌ از اشتیاق است او مشتاق تر
گر ترا چشم محبت وا شود ‌ ‌ بر تو آن معشوق خود پیدا شود
با تو نزدیک است ای جان جهان ‌ ‌ همچو جان است او ترا [illegible] نهان
چون تو داری چشم احول بی بصر ‌ ‌ کی درآید روی جانان در نظر
این حجاب از تست ای محجوب من ‌ ‌ بی حجاب است روی آن محبوب من
پیش رو نه سر ای نیکو سیر ‌ ‌ جان بجانان ده ز حال خود گذر
گر به معشوق تو جوئی جان دهی ‌ ‌ قالب خود را کنی از جان تهی
ور تو گردی جان جانان جلوه گر ‌ ‌ خویش را با چشم معشوقی نگر
عارفی گفت است از روی عتاب ‌ ‌ گوش کن چون این معمائی بیاب
گر نداری شادئی از وصل یار ‌ ‌ خیز بر خود ماتم هجران بدار
ای شرف تا چند گردی دور دور ‌ ‌ قطع منزلها بکن ای بی حضور
چند پیمائی ره دور و دراز ‌ ‌ چند رفتی از نشیب و بر فراز
یک قدم باشد چه یم دوست بس ‌ ‌ چند گردی بیخبر از بوالهوس
منزل جانان بود نزدیک هم تو ‌ ‌ باده عرفان بود در جام تو
هر نفس پیدا او گاهی بزن ‌ ‌ هر زمان از عشق او جامی بزن

مولوی فرمود نشنیدی مگر
ای کمان از تیرها پرساخته
از چه مهجوری و دوری ای فلان
ای کمان تیر از تو از دور تر
چشم دل بگشا جمال یار بین
چشم باید تا ببیند روی یار
نیست پوشیده رخ دلدار تو
گر می‌کور در تو ای افسرده دل
دردمندی کو که درمانش نیافت
کیست مشتاقی که باشد جان بلب
تا بود این دو نفست همنشین
چون تو مقدوری نداری فتح‌باب
بود مردی عارف صاحب کمال
پادشاهی کرده در اقلیم دل
سالها کرده عبادت بی ریا
چون چنین بگذشت او را چند سال
گفت مثلم نیست کامل در جهان
شهوت و حرص و هوس کردیم دور
این تصور کرد چون مرد خدا
از تکبر چون نظر کردی بخویش
تا نگردد رفع از تو آن حجاب

سنگ گر می‌بود میکردی اثر
صید نزدیک است و دور انداخته
آه از دست تو دارم صد فغان
از چنین صیدی بود مهجور تر
هر طرف هر سو رخ دلدار بین
جلوه کرده است در هر شی نگار
لیک این نقص ست در ابصار تو
رفته همچون خر فرو در آب و گل
کو پریشانی که سامانش نیافت
از فراق او بود در تاب و تب
کی بود بینا ترا چشم یقین
گریه کن تا حشر بر حال خراب
گوچه دل بسته از وهم و خیال
بود از ایام غفلت منفعل
در دلش نگذشت جز ذکر خدا
خویش را از کاملان کرده خیال
چون عسس هستیم بر دل پاسبان
از تعلقها دلم دارد نفور
ناگهان در گوش او آمد ندا
دور افتادی حجاب آمد به پیش
کی نهی پا در حریم انجناب

منفعل شد شیخ از اسرار خویش / شد پریشان توبه کرد از کار خویش

باز بسته عهد تازه از خدا / تا کند در راه حق جان افدا

پاک کن آیینهٔ دل از غبار / تا نماید عکس روی آن نگار

انچه میخواهد دلت ای حیله جو / نفس تو صد حجت آرد بهر تو

اگر حرامست میکنی بر خود حلال / میشود تسکین دلت با صد خیال

چون مسلط بر تو گردد این مرض / عدل و انصاف بود بهر غرض

جهد کن با نفس تا عادل شوی / باش منصف تا که صاحبدل شوی

یا الهی چشم بینائی بده / در سرم از عشق سودائی بده

آتش افگن در دلم مانند طور / شعله بر خیزد و گردد زنگ دور

سالها شد از تو می خواهم ترا / حاجتم را چون نمی سازی روا

از لسان الغیب این گردد نوید / از در تو کس نگشته ناامید

هرکه بر درگاه تو رو آورد / ناامید از درگه تو چون رود

هرکه آید بر درت امیدوار / شاهد مقصود یابد در کنار

ای خدا ای من بحق مصطفی / از طفیل حرمت آل عبا

روز محشر دار با آل رسول / از طفیل مقبلان گردد قبول

تمام شد مثنوی شاه شرف بوعلی قلندر قدس سره

سپاس بیقیاس آفریننده کائنات و درود نامحدود بران سرور مکونات که این مثنوی
در مطبع حسنی واقع محمودنگر متصل اکبری دروازه
بتاریخ چهارم ربیع الثانی سنه ۱۲۹۵ هجری
بحلیهٔ طبع آرایش یافت
فقط